

انقراض

درب سفینه که گشوده شد بوی آدمی و هوای مانده بینی را سوزاند. تار موها در فضای سفینه شناور بودند و با برخورد کوچک انگشتان فرو ریختند. اسکلتی روی صندلی جا خوش کرده بود. فضای تهی حدقه های جمجمه به چشمها زل می زد. چراغهای سفینه روشن بود و نمایشگر آن، مسیر در هم پیش رو را نشان می داد. مسیری که در پیش روی خود هم پر از سنگ بود هم خرده سیاره و هم آتش سوزان ستاره ها. چشمها بسوی جمجمه بازگشت. صدای شکستن و فرو ریختن آن همه را متوجه خود کرده بود. فرو می ریخت و گرد استخوانهای پخش شده در هوا بر زندگی آن هوای سفینه می افزود. حدقه ها کم کم نگاه خود را می دزدیدند. حدقه ها در جمجمه فرو می رفتند و جمجمه که کوچک و کوچک تر می شد با دنده ها و مهره ها و استخوانهای دست و پا و لگن یکی می شدند. چشمها شاهد تلی از خاک بود که از آن مسافر سفینه در آنی بجا ماند. صندلی کهنه، موهای وارفته و خاکی انبوه از جنس استخوان. نوری در اتاق کوچک سفینه و صدای تلق تلق یک سفینه ی قدیمی.

درب سفینه بسته شد. سفینه ای به رنگ آبی. با هاشورهایی قهوه ای. با جای برخورد هزاران سنگ و شهاب سنگ. با مسیری به سوی خرده سیاره ای نزدیک و تک ستاره ای سوزان در دوردستها.

هنوز اما آن پیامی که چشمها را به این سفینه راهنمایی کرد در کیهان پخش می شد: « مسافری هستم از زمین. از زمینی سوخته. تنها بازمانده گونه ی بشر» و باز تکرار می کرد: « مسافری هستم از زمین...»